

به نام خدای مهربان

Tommy Donbavand  
مترجم | امیرحسین میرزائیان



نومی دونبوند

# دوست زامبی من



رمان نوجوان |  
تیرسناک، طنز



دفتر و نمایشگاه مرکزی:  
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه اول غربی  
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (خط ۵) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳  
کد پستی: ۳۰۰۵۸۵۳۴۹۳ • سامانه‌ی پیامکی: ۳۰۰۵۶۶۶۶۶۳  
www.zekr.co • Email: zekr\_publishery@yahoo.com

## دوست زامبی من

تومی دونبوند

ترجمه‌ی امیرحسین میرزائیان

گرافیک جلد: کیانوش غریب‌پور

تصویرگر جلد: حامد زاهد

مدیر هنری: حسین نیلچیان

ویراستار: سیما طاهری

چاپ اول: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۸/۷۳۵

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۴۴-۷

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

## فهرست

- فصل ۱: همه چیز با یک جیغ شروع شد ..... ۴
- فصل ۲: حمله‌ی زامبی ..... ۱۱
- فصل ۳: ملاقات با جیک ..... ۱۶
- فصل ۴: سوپرمارکت ..... ۲۲
- فصل ۵: وضعیت «ز» ..... ۲۷
- فصل ۶: ماجرای چرخ‌دستی ..... ۳۳
- فصل ۷: مهمانی ..... ۴۰

سرشناسه: دونبوند، تامی Donbavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: دوست زامبی من [کتاب] / تومی دونبوند؛

ترجمه‌ی امیرحسین میرزائیان؛ ویراستار سیما طاهری.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: [۴۸] ص: مصور.

فروست: رمان نوجوان، ترسناک، طنز.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۴۴-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Zombie!، 2009.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱م.

موضوع: 21st century -- Children's stories, English

شناسه افزوده: میرزائیان، امیرحسین، ۱۳۶۴ - ، مترجم

رده بندی کنگره: PZ7

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۰۳۵۲۵

می‌گویند که قبرستان ترسناک است، اما برای من خیلی هم جای خوبی است چون که در آن می‌توانم به ملاقات پدربزرگم بروم. من با سنگ قبر او صحبت می‌کنم. البته می‌دانم که آن فقط یک سنگ است که اسم پدربزرگم رویش حک شده است، اما از این‌که با او در مورد خودم صحبت کنم خوشم می‌آید. اول کار از این‌که با یک تکه سنگ صحبت می‌کنم احساس حماقت می‌کردم، اما حالا این کار به من احساس خوبی می‌دهد. درست مثل این است که پدربزرگم آن‌جا نشسته و من برایش حرف می‌زنم.

اسم من ناتان است و اسم خواهرم اولیویاست. وقتی پدربزرگ از این دنیا رفت، اولیویا نوزاد بود. او هیچ چیز از پدربزرگ به خاطر نمی‌آورد. گاهی او را هم با خودم به قبرستان می‌برم. سعی می‌کنم وادارش کنم با پدربزرگ صحبت کند، اما او همیشه مرا رها می‌کند و به تماشای گل‌هایی که مردم سر قبرهای دیگر گذاشته‌اند می‌رود. کارهایش گاهی حسابی شبیه دختر کوچولوها است. برایم مهم نیست. وقتی که او می‌رود، من می‌توانم چیزهای خصوصی‌ترم را به پدربزرگ بگویم. مثلاً در مورد کارهایی که بهترین دوستم، سیمون، انجام می‌دهد برای او تعریف می‌کنم.

به پدربزرگم گفتم: «سیمون در زنگ تفریح کیفِ اِما پیل را کَش رفت و روی جامدادی‌اش نوشت که او عاشق کریس جونز شده است! وقتی اِما سر زنگ ریاضی جامدادیش را بیرون آورد و همه آن

## فصل ۱

### همه چیز با یک جیغ شروع شد

وقتی نه‌ساله بودم پدربزرگم از دنیا رفت.

او همیشه پنج‌شنبه‌ها بعد از مدرسه به دنبالم می‌آمد. آخر پنج‌شنبه‌ها مادرم تا دیروقت کار می‌کرد. ما هر هفته بستنی می‌خریدیم و در راه خانه می‌خوردیم. بعد هم یک فیلم سینمایی کرایه می‌کردیم و همراه ذرت بوداده به خانه می‌بردیم و تا وقتی که مادر به خانه برسد فیلم می‌دیدیم. و بعد یک روز جمعه، دیدم که این بار به جای پدربزرگم، مادرم کنار در مدرسه منتظرم ایستاده است. مادرم که خیلی غمگین بود به من گفت که پدربزرگ وقتی ناهار می‌خورده به علت حمله‌ی قلبی از دنیا رفته است. او گفت که مراسم تشییع جنازه یک هفته بعد خواهد بود. حالا من دلم برایش تنگ شده است.

من همیشه سراغ قبر او می‌رفتم. بعضی از بچه‌های مدرسه‌مان

را دیدند، حسابی عصبانی شد!»

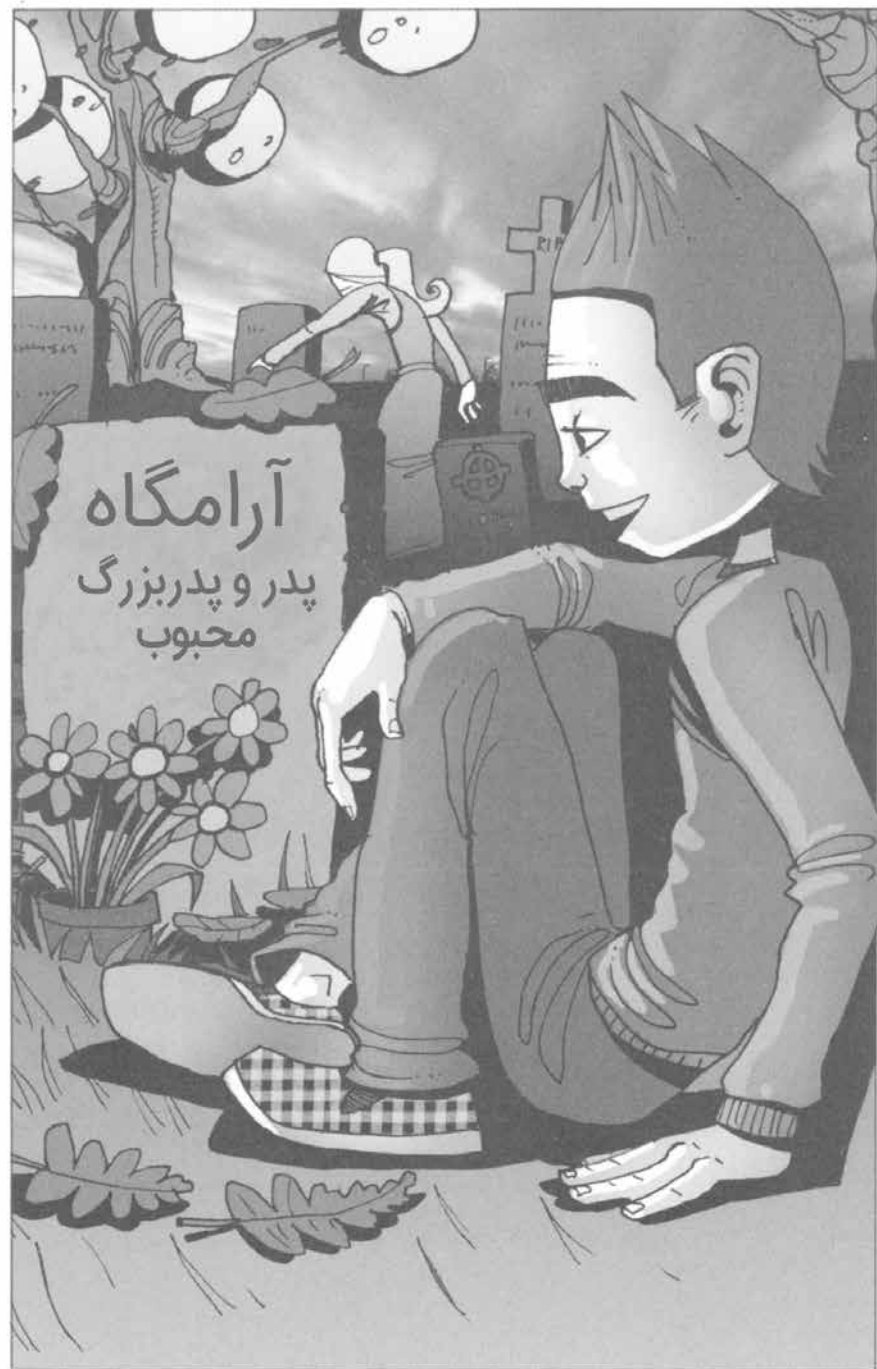
همان طور که حرف می‌زدم یک دسته برگ خشک را از روی قبر کنار زدم. اواسط ماه اکتبر بود و هوا زود تاریک می‌شد. می‌دانستم که باید اولیویا را زودتر به خانه ببرم تا مادرم از دستم عصبانی نشود.

دوباره با پدر بزرگ شروع به درد دل کردم: «اما همان جا وسط کلاس شروع به فریاد کشیدن بر سر سیمون کرد!» حتی فکر کردن به آن اتفاق مرا می‌خندانند. ادامه دادم: «معلممان، آقای پارکر، از او خواست تا دلیل ناراحتی‌اش را بگوید. بعد هم سیمون را از کلاس بیرون کرد اما سیمون به این هم می‌خندید. فکر می‌کنم تنها کسی که این کار به نظرش بامزه نبود خود...»

### جیغ!

وقتی که صدای جیغ را شنیدم از جا پریدم. صدای جیغ از دوردست‌ها می‌آمد. شاید صدای بچه‌هایی بود که در زمین بازی آن نزدیکی مشغول بازی بودند. اولش صدای جیغ مرا ترساند اما بعداً از این که جلوی حرف زدن بیشترم را گرفته بود خوشحال شدم. هوا حسابی تاریک شده بود. باید زود به خانه می‌رفتیم.

فریاد زدم: «اولیویا! راه بیفت برویم خانه!» معمولاً اولیویا برای خودش زیر درختان بزرگ بالای قبرستان بازی می‌کرد. برای همین هم آن جا دنبالش گشتم ولی پیدایش نکردم.



در میان زمین گل آلود اشاره می‌کرد. او گفت: «این یک پای آدم است!» جواب دادم: «حرف‌های احمقانه زن! این فقط یک تکه چوب قدیمی است. بیا برویم!»  
اما وقتی که داشتم به طرف او می‌رفتم، یک دست از زمین بیرون آمد و قوزک پایم را گرفت. این بار دوتایی جیغ کشیدیم!

کم کم ترس برم داشت. آخر او کجا بود؟ البته خواهر کوچکم وقتی داخل اتاقم می‌آمد و به وسایلم دست می‌زد حرصم را درمی‌آورد، اما هیچ‌وقت نمی‌خواستم اتفاق بدی برایش بیفتد. تازه اگر او را گم می‌کردم، مادرم حتماً مرا می‌کُشت.

### جیغ!

صدای جیغ از زمین بازی نبود، بلکه از قسمت قدیمی قبرستان می‌آمد. همیشه به اولیویا می‌گفتم که به آن جا نرود، چون که زمینش ناهوار و پراز چاله و چوله بود. ممکن بود زمین بخورد و صدمه ببیند. نکند همین اتفاق افتاده باشد؟

در میان قبرستان شروع به دویدن کردم. از روی قبرهایی که بر سر راهم بودند می‌پریدم. راستی لباس اولیویا چه رنگی بود؟ با تاریک تر شدن هوا همه چیز خاکستری به نظر می‌آمد، اما می‌دانستم که باید منتظر دیدن لباس قرمز یا صورتی‌اش باشم. هیچ چیز دیده نمی‌شد.

از درخت بلوط تناوری بالا رفتم و بالاخره توانستم او را ببینم. کنار سنگ قبری که به شکل یک فرشته بود ایستاده و به زمین خیره شده بود. از درخت پایین آمدم و به سمتش دویدم.

از او پرسیدم: «کجا بودی؟ من که به تو گفته بودم به این قسمت

نیایی!»

خواهرم داشت می‌لرزید. چشمانش گشاد شده بود و به چیزی

## فصل ۲

### حمله‌ی زامبی

دستی که قوزک پایم را گرفته بود از گوشت گندیده ساخته شده بود. ناخن‌هایش شکسته و سیاه بودند. حشرات کوچکی به دور مچش می‌خزیدند. آن دست، یک پای مرا گرفت و به زمین زد اما من با پای دیگرم شروع به لگد زدن به انگشتانش کردم. اولیویا دوباره جیغ کشید.

صدای شکستن استخوان‌های دست را شنیدم و ناگهان پایم آزاد شد. شروع به دویدن کردم. وقتی حسابی از آن جا دور شدم تازه فهمیدم که اولیویا همراهم نیست. به سراغش برگشتم و دستش را گرفتم تا با خودم بیرمش، اما او از جایش تکان نمی‌خورد. سر جایش خشک شده بود و به پیکر لاغری که از گور برمی‌خاست خیره شده بود. آن موجود از تکه‌ی مختلف بدن انسان ساخته شده بود. دستی که مرا گرفته بود دست یک مرد بود، اما دست دیگرش دستی کوچک



و زنانه با ناخن‌های لاک‌زده‌ی قرمز بود.

وقتی که آن موجود بیشتر خودش را از دل خاک بیرون کشید، توانستم ببینم که پاهایش هم با همدیگر فرق دارند. یکی از پاهایش کوتاه و خپل بود و دیگری دراز و باریک. او خاک را از لباس کثیف و کهنه‌اش تکاند و لنگان لنگان در حالی که دستانش را به جلو دراز کرده بود، به سمت ما آمد. ناگهان فهمیدم که آن موجود چیست: او یک زامبی بود!

زامبی همان طور که به سمت ما می‌آمد، صدایی شبیه قل قل آب از خودش درآورد: «گولوپ!» من تکه چوبی را از روی زمین برداشتم و اولیویا را پشت سرم هل دادم. چوب را در هوا چرخاندم و بر سر زامبی کوبیدم. هیولا نزدیک بود که به زمین بخورد اما هرطور بود خودش را سرپا نگاه داشت و به حرکتش به سمت ما ادامه داد.

**«گولوپ!»**

به اطرافم نگاه کردم. دنبال یک چیز دیگر می‌گشتم تا به عنوان سلاح از آن استفاده کنم. اما تنها چیزی که می‌توانستم ببینم سنگ قبرهای قدیمی‌ای بود که از زمین بیرون زده بودند.

خودش بود! فکری به سرم زد. تا جایی که می‌توانستم با سرعت به سمت زامبی دویدم و با دست‌هایم به سینه‌اش کوبیدم و هلش دادم. دست‌هایم لباس پوشیده‌ی زامبی را پاره کرد و در سوراخی که در سینه‌ی او بود فرو رفت.

زامبی به پشت روی سنگ قبر افتاد و سرش محکم به زمین خورد. می‌توانستم صدای شکستن استخوان‌هایش را بشنوم. او فریاد زد: «گولوپ!»

در آن تاریکی به دست‌هایم خیره شدم. ماده‌ی چسبناک قهوه‌ای رنگی که از سینه‌ی زامبی بیرون زد دست‌هایم را پوشانده بود. تمام سعی‌ام را کردم که به این فکر نکنم که آن مایع چیست. انگشتانم را با شلوار جینم پاک کردم و بعد دوباره دست‌های اولیویا را گرفتم.

وقتی شروع به دویدن کردیم، زامبی هم دوباره روی پایش بلند شد و به دنبالمان آمد. اصلاً راهی بود که بشود این موجود را متوقف کرد؟ من و اولیویا زیگزاگ از میان قبرها می‌دویدیم تا وقتی که به دروازه‌ی قبرستان رسیدیم. دست‌های خواهرم را رها کردم و درهای دروازه را محکم فشار دادم. آن‌ها از جایشان تکان نخوردند. وقتی داشتیم با زامبی می‌جنگیدیم، یک نفر در را قفل کرده و ما را داخل قبرستان حبس کرده بود.

**«گولوپ!»**

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. زامبی با دست‌هایی که به جلو دراز شده بود سلانه سلانه به سمت ما می‌آمد. باد ژاکت‌ش را به کناری زده بود و می‌توانستم شکاف بزرگی را که در سینه‌اش بود ببینم. فریاد زدم: «از جان ما چه می‌خواهی؟ چرا دست از سرمان

برنمی داری؟»

«گولوپ!»

همان طور که زامبی نزدیک و نزدیک تر می آمد، اولیویا به گریه افتاد. به دروازه های گورستان نگاه کردم تا ببینم که آیا راهی هست که از آن ها بالا برویم و فرار کنیم یا نه. اما دروازه ها خیلی بلند بودند. شاید من می توانستم از آن ها بالا بروم، اما اولیویا خیلی کوچک بود و من هم اصلاً خیال نداشتم او را تنها بگذارم.

به سمت زامبی برگشتم و آماده ی مبارزه شدم. نمی خواستم به این سادگی ها تسلیم شوم. مشت هایم را بالا گرفتم و گفتم: «بیا جلو!» زامبی خم شد و باز هم آن صدای چندش آور «گولوپ! گولوپ!» را از خودش درآورد. ناگهان، یک حلزون بی صدف بزرگ و چاق از دهانش بیرون پرید و با صدای «تالاپ» ی روی چمن های قبرستان افتاد. زامبی راست ایستاد و گفت: «حالا بهتر شد! چند روز بود که سعی می کردم از دست آن کرم لعنتی خلاص شوم!»

صورت موجود به طرز عجیب و غریبی پیچ و تاب خورد. او داشت لبخند می زد! اولیویا آن قدر تعجب کرده بود که دست از گریه کردن برداشت.

زامبی گفت: «ببینم، شما می دانید از کجا می توانم بیست تا بطری لیموناد بخرم؟»

